



زن و شوهر نباید چیزی را از یکدیگر مخفی کنند. اگر یک دروغ گفتی مجبور می‌شوی دروغهای دیگری هم بگویی

دست‌های کوچک مهسا را در دستانش می‌فشارد و دوباره به راه می‌افتد. حالا قدمهایش را تندتر برمی‌دارد. به اندازه کافی زمان را از دست داده بود. دیگر نمی‌توانست خودش را معطل قدمهای کوتاه دخترش کند. ضربان قلبش بالا رفته بود و در این هوای خنک قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش نشست.

مهسا غرغر می‌کرد اما الان وقت ناز کشیدن از او را نداشت. همان طور که دست مهسا را به سمت خودش می‌کشد با تحکم می‌گوید: تندتر راه بیا. صدای گریه مهسا بلند می‌شود: آخ... مامان دستم درد گرفت.

دلش برای دخترکش می‌سوزد. لحنش را مهربان می‌کند و می‌گوید راه بیا مادر دیگر راه زیادی نمانده.

مهسا: مامان قول دادی امروز برابم بستنی بخری در حالی که همان طور به سرعت پیش می‌رود جواب دخترش را می‌دهد و می‌گوید: بله یادم هست؛ وقتی رسیدیم بستنی هم می‌خرم.

مهسا با شیرین زبانی می‌گوید: مامان دو تا بخر. خودت هم باید بستنی بخوری در حالی که سرش را تکان می‌دهد جواب دخترش را می‌دهد. حتماً دو تا می‌خرم.

با خودش فکر می‌کند من حتی پول یک بستنی هم ندارم. اصلاً اگر الان پول همراهم بود که این همه راه را پیاده نمی‌آمدیم.

اما مریم می‌دانست در خانه پول هست. به خانه که می‌رسید می‌توانست به وعده‌ای که به دخترش داده بود عمل کند.

امروز از سر کار چند

ساعتی مرخصی

گرفته و به

دیدن مادرش

رفته بود. صبح به

مسعود گفته بود

که شاید به دیدن

مادرش برود، اما

نگفته بود که بعد

از تاریکی هوا به خانه

برمی‌گردد.

حالا از ساعت

چهار بعدازظهر

از خانه مادرش

بیرون آمده بود. اما هر چقدر گشته بود از کیف پول خبری نبود. مجبور شده بود که تمام راه را پیاده بیاورد. اما به خاطر مهسا خیلی نتوانسته بود به سرعت راه برود. اگر کیف پولش را گم نمی‌کرد این همه به دردسر نمی‌افتاد. دلش نیامده بود به مادرش چیزی بگوید. با خودش فکر می‌کرد حتماً سر راه رفتن به خانه مادرش هنگامی که از میوه فروشی

بیرون آمده کیفش را گم کرده. اگر به مادرش از گم شدن کیف چیزی می‌گفت پیرزن باید غصه می‌خورد. حتی شرم کرده بود او پول کرایه تاکسی‌شان را بگیرد. حاضر شده بود سختی بیشتر از یک ساعت و نیم پیاده‌روی را به خودش و دخترش تحمیل کند اما خاطر مادرش مکدر نشود.

دیگر سر کوچه خودشان رسیده بودند. مهسا دوباره شروع کرده بود به بهانه‌گیری، اما او همه حواسش در خانه‌اش بود. فکر می‌کرد اگر مسعود تلفن کرده

باشد، او که در خانه نبود تا تلفن را جواب دهد. از دلشوره این فکر حالش پریشان تر شد. امروز صبح گوشی همراهش را هم در خانه جا گذاشته بود. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا روزش خراب شود.

با تکانهای دست مهسا دوباره به خودش می‌آید: مامانی رسیدیم دیگه بستنی بخر.

در حالی که با دخترش حرف می‌زند سعی می‌کند ضربان تند قلبش را کنترل کند؛ وارد خانه می‌شود. چراغهای خانه همه خاموش‌اند. کلید مهتابی را می‌زند و به سمت گوشی خانه می‌رود. یک نفس عمیق می‌کشد. شماره‌ای روی نمایشگر تلفن نبود. انگار مسعود هم امروز روز پرمشغله‌ای داشته... تلفن همراهش را برمی‌دارد و به همراه پول دوباره از خانه بیرون می‌رود.

برای خانه خرید می‌کند. مهسا در حالی که با خوشحالی بستنی‌اش را می‌خورد، جلوتر از او به سمت خانه راه می‌افتد.

امروز روز سختی را پشت سر گذاشته بود اما الان آرامش پیدا کرده بود. مشغول تهیه غذا می‌شود اما ذهنش را مسائل زیادی برای فکر کردن پر کرده، امروز سراسر استرس و فشار بود اما از یک جهت هم بد نبود؛ وقتی زودتر از اداره بیرون آمده بود دیگر خبری از مزاحم همیشگی نبود. همان مزاحمی که هر روز بدون حرف و کلامی فقط تعقیبش می‌کرد.

چند هفته‌ای می‌شد که بیشتر روزها این غریبه مزاحم از دور تا مسیری تعقیبش می‌کرد. اما مطمئن نبود. چون نه فاصله‌اش را با او کم می‌کرد و نه حرفی زده بود. گاهی فکر می‌کرد شاید اشتباه می‌کند و فقط به طور اتفاقی مسیرشان یکی است.

ولسی مگر ممکن بود؟ نگاه‌های آن مرد غریبه جوری نبود که بتوان گفت فقط به طور اتفاقی ساعت گذشتنشان از آن مسیر یکی است. نمی‌دانست چه کند. مدتی بود که ذهنش درگیر بود. دلش نمی‌خواست در اداره کسی متوجه شود. می‌ترسید موقعیتش در محل کار خراب شود. حتی جرأت گفتن به همسرش مسعود را هم نداشت. مسعود مرد بود، غیرت داشت. نمی‌دانست با فهمیدن او، چه اتفاقی می‌افتد. اصلاً می‌ترسید. اگر مسعود او را مقصر

می‌دانست و به او بدبین می‌شد چه کار باید می‌کرد؟

امروز هم که بعد از تاریکی هوا

به خانه رسیده بود. تصمیم

داشت از این اتفاق حرفی

به همسرش نزند. نه

از کیف پول گم شده

و پیاده‌روی اجباری با

مهسا و نه از آن مرد

مزاحم.

شام را با

همین فکر

و خیالات

آماده

کرده بود.

غذای دخترش را زودتر داد.

می‌دانست امروز آنقدر خسته‌اش کرده که توان بیدار ماندن تا دیروقت، وقتی که پدرش می‌آید را ندارد.

هنگام شام دادن به دخترکش، دخترش با زبان شیرین کودکانه‌اش گفته بود که پاهایش درد می‌کند. پاهای دخترش را ماساژ داده و صورتش را بوسیده بود.

همسرش که به خانه آمده بود همه چیز مثل همیشه بود. با آنکه خسته بود اما خودش را سر حال نشان می‌داد. مسعود از روزی که زنش به شب رسانده بود خبر نداشت. مریم هم دلش نمی‌خواست همسرش فکر کند خستگی‌اش به خاطر رفتن به خانه مادر و انجام دادن کارهای او است.

خیلی دلش می‌خواست از گم شدن کیف و پیاده‌روی طولانی‌اش

به این نتیجه رسیده بود که همه چیز را به شوهرش بگوید. حتی اگر مجبور می‌شد اخم و ناراحتی شوهرش را تحمل کند. بهتر از این بود که مسئله‌ای به این مهمی را از او مخفی کند.

تکیه بر صداقت

